

افسانه محبت

صمد بهرنگی

بر گرفته از سایت : www.samad-behrangi.blogspot.com

تبدیل به فرم پی دی اف توسط : ganjour@hotmail.com

• افسانه ي محبت

تحفه ي ناچيز براي سهيلا

به خاطر محبتي كه به بچه ها داشت

ب.

روزي روزگاري پادشاهي بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی از خودش بزرگتر به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچ علی بش می داد. وقت بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچ علی برایش می آورد. گاهی هم دختر پادشاه از میلیونها اسباب بازی دلش زده می شد و هوس الک دولک بازی می کرد. الک دولک دختر پادشاه از طلا و نقره بود.

اول دفعه ای که دختر هوس الک دولک بازی کرد، پادشاه تمام زرگرهای شهر را جمع کرد و امر کرد که تا یک ساعت دیگر باید الک دولک طلا و نقره ای دخترش حاضر شود. این الک دولک صد هزار تومان بیشتر خرج برداشت. یک زرگر هم سر همین کار کشته شد. چون که گفته بود کار واجبی دارد و نمی تواند بیاید. زرگر داشت برای دختر نوزاد خود گوشواره درست می کرد.

هر وقت که دختر پادشاه هوس الک دولک می کرد، قوچ علی به فاصله ی کمی از او می ایستاد و منتظر می شد. دختر پادشاه چوب کوتاه نقره ای را روی زمین می گذاشت، با چوب دراز طلایی به سر آن می زد و آن را به هوا پرتاب می کرد. قوچ علی وظیفه داشت دنبال چوب بدود و آن را بردارد بیندازد به طرف دختر. دختر آن را توی هوا محکم می زد و دورتر پرتاب می کرد. قوچ علی باز می رفت آن را برمی داشت می انداخت به طرف دختر. وقتی دختر خسته می شد، قوچ علی می رفت کنیز کلفتها را خبر می کرد می آمدند دختر را روی تخت روان به قصرش می بردند. قوچ علی هم می رفت خزانه دار مخصوص اسباب بازی های دختر را خبر می کرد که بیاید الک دولک را ببرد بگذارد سر جایش

کنار میلیونها اسباب بازی دیگر، قوچ علي بعد مي رفت پيش خزانه دار لباس هاي دختر پادشاه که لباس مخصوص غذا براي دختر ببرد و لباس مخصوص الك دولك بازی را بياورد سر جایش بگذارد. قوچ علي بعد مي رفت آشپز مخصوص دختر پادشاه را خبر مي کرد که غذاي بعد از الك دولك بازی دختر را ببرد. دختر پادشاه بعد از هر بازی غذاي مخصوصي مي خورد.

قوچ علي همیشه دنبال اينجور کارها بود. وقتي دختر مي خوابید، او وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفتها و نوکرها بدانند خانم خوابیده و چيزي نپرسند و نگویند. دختر پادشاه هر امري داشت قوچ علي با ميل دنبالش مي رفت و کارها را چنان خوب انجام مي داد که دختر پادشاه هرگز دست روي او بلند نکرده بود. قوچ علي عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هيچ عيب و علتی تو کارش نبود. به همین جهت روزي راز دلش را به دختر گفت.

آن روز دختر در باغ پروانه مي گرفت. قوچ علي هم پای درختي ايستاده بود و او را تماشا مي کرد و گاهي هم که پروانه اي مي رفت بالاي درختي مي نشست، قوچ علي وظیفه داشت از درخت بالا رود و پروانه را بلند کند. يك بار دختر پروانه ي درختي دید. قوچ علي را صدا کرد و گفت: قوچ علي، بيا اين را تو بگير. من ازش مي ترسم.

قوچ علي تندي دويد، پروانه را گرفت انداخت توي سبد توري. وقتي سرش را بلند کرد، دید دختر روبرويش ايستاده، صاف و ساده گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش مي کنم وقتي هر دو بزرگ شدیم، زن من بشويد.

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر پادشاه کشيده ي محکمي زد بيخ گوشش و داد زد: نوکر بي سر و پا، تو چه حق داري عاشق من بشوي؟ مگر يادت رفته من يك شاهزاده خانم و تو نوکر مني؟ تو لياقت درباري سگ مرا هم نداري. توله سگ!.. گم شو از پيش چشمم!.. برو کلفتهايم را بگو بيايند مرا ببرند، ترا هم بيرون کنند که ديگر نمي خواهم چشم کثيفت مرا ببيند.

قوچ علي گذاشت رفت و کلفتها را خبر کرد، کلفتها با تخت روان آمدند دیدند دختر پادشاه بيهوش افتاده. ريختند بر سر قوچ علي که پسر، دختر پادشاه را چکار کردی. قوچ علي گفت: من هيچکارش نکردم. خودش عصباني شد، مرا زد و بيهوش شد. به کي به کي قسم!

اما کي باور مي کرد. گلاب و شربت آوردند، حال دختر را جا آوردند گذاشتندش روي تخت روان و بردند به قصرش. دختر پادشاه امر کرد: به پدرم بگويد گوش اين نوکر نمک شناس کثيف را بگيرند، مثل سگ از قصر بيرون کنند. نمي خواهم چشمهاي کثيفش مرا ببيند.

پادشاه امر کرد قوچ علي را همان دقيقه، راستي هم مثل سگ بيرون کردند. دختر پادشاه چند روزي مريض شد. هر روز چند تا حکيم بالاي سرش کشيك مي دادند. آخرش خودش گفت که ديگر خوب شده و حکيمها را مرخص کرد.

2

سالها مي گذشت و دختر پادشاه هر روز و هر سال خودپسندتر از پيش مي شد، محل سگ به کسي نمي گذاشت. چنان که وقتي هفده هيچده ساله شد، امر کرد که هيچکس حق ندارد به او نگاه کند و بدن پاک او را با نگاهش کثيف کند. اگر کسي از کلفتها و نوکرها اشتباهي نگاهي به او مي کرد حسابي شلاق مي خورد و اگر لب از لب باز مي کرد و حرفي مي گفت، زنده زنده مي انداختندش جلو گرگهاي گرسنه که دختر پادشاه براي تفريح خودش توي باغ نگهشان مي داشت. پادشاه دخترش را به خاطر همين کارهايش خيلي دوست داشت. هميشه به دخترش مي گفت: دخترم، تو داري از خود من تقليد مي کنی. ازت خوشم مي آيد.

دختر پادشاه چنان شده بود که هميشه تنها توي باغ گردش مي کرد و با کسي حرف نمي زد. مي گفت که کسي لياقت حرف زدن با مرا ندارد. دو تا استخر بزرگ هم وسط باغ درست کرده بودند که هميشه يکي پر شير تازه بود و ديگري پر گلاب و عطر گل سرخ و ياسمن و اينها. دو تا کلفت جوان وظيفه داشتند سر ساعت معيني سرشان را پايين بيندازند و همانطور تا لب استخر بيايند تا دختر از استخر شير بيرون بيايد و توي استخر گلاب برود و بيرون بيايد و خود را در حوله بپيچد. کلفتها حق نداشتند دست به بدن او بزنند. اگر حتي نوک انگشت کسي به پوست و موي او مي خورد، همان روز دست جلادها سپرده مي شد که انگشتش يا دستش بريده شود.

دختر پادشاه اينقدر ديگران را از خود دور مي کرد که تنهاي تنها مي ماند و نمي دانست چگونه وقت بگذراند. از پروانه گرفتن و گل چیدن و شستشوي توي شير و گلاب و اسباب بازي و خوردن و نوشيدن و تماشايشي گرگها هم سير شده بود. ناچار بيشتري وقتها مي خوابيد. هميشه هم قوچ علي را خواب مي ديد. قوچ علي مي آمد با دختر پادشاه بازي کند. دختر اولش خوشحال مي شد. ناگهان يادش مي آمد که دختر پادشاه است و با ديگران خيلي فرق دارد. آنوقت يادش مي آمد که دختر پادشاه است و با ديگران خيلي فرق دارد. آنوقت قيافه مي گرفت و قوچ علي را از خود دور مي کرد. اما قوچ علي ول نمي کرد. مي خواست دست او را بگيرد. دختر زور مي زد که دستش را بدزد. اما آخرش وا مي داد و قوچ علي مي توانست دست او را بگيرد و دوتايش شروع مي کردند به بازي و جست و خيز و پروانه گرفتن. وسط بازي قوچ علي مي گفت: شاهزاده خانم. من عاشق شما هستم. خواهش مي

کنم وقتي من هم مثل تو بزرگ شدم، زن من بشوید.

در اینجا باز دختر پادشاه یادش می آمد که دختر پادشاه است و قوچ علی را سیلی می زد و داد و بیداد می کرد. قوچ علی را می سپرد دست جلادها و ناگهان به صدای فریاد خودش از خواب می پرید...

همیشه این خواب را می دید. نمی توانست همبازی دیگری را خواب ببیند. تازه قوچ علی را هم با همان سن و سال و سر و وضع کودکی خواب می دید. دختر پادشاه خواستگار هم داشت. چند شاهزاده از مملکتهای دور به خواستگاریش آمده بودند، اما او ندیده ردشان کرده بود که من غیر از خودم کسی را دوست ندارم.

3

روزی دختر پادشاه توی استخر شستشو می کرد. کبوتری آمد نشست روی درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا، تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم.

دختر پادشاه گفت: ای پرندۀ ی کثیف، به تو امر می کنم از اینجا بروی. من یک شاهزاده خانمم. کسی حق ندارد مرا نگاه کند. کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد. کبوتر خندید و گفت: ای دختر زیبا، من می دانم که خیلی وقت است همصحبتی نداشته ای... دختر پادشاه یادش رفت دختر پادشاه است و ناگهان نرم شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می کنم به من نگاه نکن. خوب نیست.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم. دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکی هستی، از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، من دلم قرص نیست که تو عشق مرا قبول کنی. یک چیزی گروگان بده تا دلم قرص شود از جلدم بیرون بیایم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، هر چه می خواهی بخواه، می دهم. کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت را بده من.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من به چه دردت می خورد؟

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، بعد می بینی خواب تو به چه درد من می خورد.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من مال تو.

در این موقع صدای پای کلفت‌های دختر شنیده شد که حوله به دست، سرشان را پایین انداخته بودند می آمدند. کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت شده مال من. کلفت‌های دارند می آیند. من رفتم. بعد باز می آیم. من اسمت را گذاشتم « قیز خانم ». خوب نیست دختر زیبایی مثل تو اسم نداشته باشد. دختر پادشاه ناگهان یادش آمد که دختر پادشاه است و داد زد: ای حیوان کثیف، تو چه حقی داشتی با من حرف می زدی؟ خواب مرا به خودم برگردان. والا دل و روده ات را از پس گردنت درمی آورم، تو حق نداری با آن دهان کثیف روی من اسم بگذاری. اما کبوتر از روی درخت انار خیلی وقت بود که پا شده بود رفته بود. دختر پادشاه بیخودی عصبانی می شد و جلادهایش را به کمک می خواست.

4

چند هفته بود که دختر پادشاه يك دقیقه هم نخوابیده بود. اصلا خواب به چشمش نمی آمد. اولها بیخوابی چنانش کرده بود که همه خیال می کردند دیوانه شده است. مثل سگ هار توی اتاقش راه می رفت، در و دیوار را چنگ می زد و به همه فحش می داد. کسی را پیش خود راه نمی داد، حتی پدرش را، حکیمها را. روزها و شبها تنهای تنها بود. آخرش خسته و مریض شد و افتاد. این دفعه هم خواب به چشمش نمی آمد. اما نه حرفی می زد نه حرکتی می کرد. می گذاشت که حکیمها را یکی پس از دیگری بالای سرش بیاورند و ببرند. هیچ حکیمی نتوانست دختر را خوب کند. پادشاه امر کرده بود هیچکس حق ندارد دست به بدن دختر بزند. این بود که حکیمها نمی توانستند ببینند درد دختر چیست. روزی حکیم پیر و غریبه ای آمد گفت: من بدون دست زدن به بدن بیمار می توانم او را معاینه کنم و دوايش را بگويم. اگر نتوانستم گردنم را بزنند.

پادشاه گفت که او را پیش دختر ببرند. حکیم پیر مدت درازی پهلوی دختر نشست تماشایش کرد. بعد گفت: تنها علاج او « افسانه ي محبت » است. باید کسی بالای سر او « افسانه ي محبت » بگوید تا خوب شود و بتواند بخوابد.

پادشاه امر کرد جارچيها در چهار گوشه ي شهر جار زدند که: هر که « افسانه ي محبت » بلد است بیاید برای دختر پادشاه بگوید تا پادشاه او را از مال دنیا بی نیاز کند. خیلی ها به طمع مال آمدند که ما « افسانه ي محبت » بلدیم، اما وقتی رسیدند پشت پرده ي اتاق دختر، مجبور شدند دروغهایی سر هم کنند که البته اثری در دختر پادشاه نکرد و پادشاه هم همه شان را دست جلادها داد. دیگر کسی جرئت نداشت قدم جلو بگذارد. چند روزی گذشت. باز حکیم پیر و غریبه پیدایش شد. به پادشاه گفت: این چه شهری است که کسی « افسانه ي محبت » بلد

نیست؟ در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می کند. او « افسانه ی محبت » بلد است. بروید او را بیاورید. اما پادشاه، بدان که اگر خود تو دنبال او نروی، هرگز از کوه پایین نمی آید.

حکیم گذاشت رفت. پادشاه با چند نفر دیگر سوار اسب شد و راه افتاد. رفتند رسیدند پای کوه. چوپان جوان را صدا کردند. چوپان از بالای کوه گفت: شما کیستید؟ چکارم داشتید؟

پادشاه گفت: من پادشاهم. مگر تو نشنیدی دختر من مریض شده؟ می خواهم بیایم برایش... پادشاه یادش رفت که حکیم چه گفته بود. چوپان یادش انداخت: « افسانه ی محبت » می خواهی؟

پادشاه گفت: آره، همان که گفتی. حکیم پیر و غریبه ای گفت که تو بلدی. چوپان جوان گفت: آره، بلدم.

پادشاه گفت: اگر دخترم را خوب کنی هر چقدر طلا و نقره و ثروت بخواهی، می دهم. چوپان که داشت از کوه پایین می آمد گفت: پادشاه، اگر حرف مال دنیا را بیاری، من نمی آیم. « افسانه ی محبت » همین به خاطر محبت گفته می شود.

پادشاه دیگر چیزی نگفت. دلش می خواست این چوپان فضول را دست جلادها بسپارد اما چیزی نگفت. چوپان سوار ترك اسب پادشاه شد و راه افتادند. وقتی به قصر رسیدند، چوپان را پشت پرده ای نشانده و گفتند: از همین جا بگو. چشم نامحرم نباید به صورت دختر پادشاه بیفتد.

چوپان جوان گفت: « افسانه ی محبت » هم چیزی نیست که هرکس بتواند بشنود. اگر غیر از من و دختر کس دیگر این دور و برها باشد، افسانه اثری نخواهد داشت. همه دور شوند.

پادشاه ناچار امر کرد قصر دختر را خلوت کردند. توی قصر فقط چوپان ماند و دختر پادشاه. آنوقت چوپان جوان پرده را کنار زد و داخل اتاق شد. دختر آرام دراز کشیده بود و هیچ اعتنایی به کسی و چیزی نداشت. چوپان کنار در نشست و بلند بلند گفت: ای دختر زیبا، ای قیز خانم، می خواهم « افسانه ی محبت » بگویم، گوش می کنی؟

دختر انگار صدای آشنایی شنیده سرش را برگرداند و چشمهایش را دوخت به چوپان جوان و گفت: آره، گوش می کنم بگو.

چوپان شروع کرد به گفتن « افسانه ی محبت ». گفت:

- « روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی بزرگتر از خودش به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچ علی بش می داد. وقت توپ بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچ علی برایش می آورد. گاهی هم دختر هوس الك دولك بازی می کرد. الك دولك او از طلا و نقره بود. وقتی دختر می خوابید،

قوچ علي وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفتها و نوکرها بدانند خانم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند. دختر پادشاه هر امری داشت، قوچ علي با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علي عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. آخر دوست داشتن چه عیب و علتی ممکن است داشته باشد؟ وقتی با هم توی باغ بودند و دختر پادشاه پروانه می گرفت یا الک دولک بازی می کرد، قوچ علي خودش را چنان شاد و سبک می دید که نگو. هرگز از تماشای او سیر نمی شد. دلش می خواست دختر اجازه بدهد که دستش را بگیرد و دوتایی قدم بزنند و پروانه بگیرند. اما دختر پادشاه کسی را پسند نمی کرد، کلفت ها و نوکرها را سگ می گفت و پیش خود راه نمی داد. قوچ علي همینطور شاد و سبک زندگی می کرد تا روزی که دید دیگر نمی تواند راز دلش را به دختر نگوید. این بود که روزی وقت پروانه گرفتن به دختر گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم زن من بشوید.

دختر پادشاه از این حرف چنان بدش آمد که قوچ علي را سیلی زد و بعد هم مثل سگ از پیش خود راند. دختر پادشاه قوچ علي را بیرون کرد و هرگز فکر نکرد که چه بلایی سر او آمد.

چوپان جوان ساکت شد. دختر گفت: چوپان، بگو بعد چه شد؟

چوپان گفت: ای دختر زیبا، تو فکر می کنی چه بلایی سر قوچ علي آمد؟

دختر گفت: من هرگز فکر نکرده ام که چه بلایی سر قوچ علي آمد. تو می دانی قوچ علي آخرش چه شد؟ بیا جلو بگو.

چوپان پا شد رفت نشست کنار تخت دختر دست او را در دست گرفت و دنباله ی « افسانه ی محبت » را چنین گفت:

- « پدر قوچ علي چوپانی می کرد. قوچ علي پای پیاده سر به بیابان گذاشت و رفت پدرش را سر کوه پیدا کرد. پدرش سخت مریض بود و در غار گوسفندان خوابیده بود. خواهر قوچ علي که به سن و سال خود او بود، گوسفندان را به چرا برده بود. پدر از دیدن پسرش خیلی خوشحال شد و گفت: قوچ علي، چه به موقع آمدی. من دارم می میرم. خواهرت را تنها نگذار. تنهایی درد کشنده ای است.

پدر مرد. پسر او را همانجا سر کوه خاک کرد. عصر که خواهر برگشت، به جای پدرش، برادرش را دید. با هم برای پدرشان گریه کردند و سر قبرش گل و درخت کاشتند.

روزها و هفته ها و ماهها و سالها گذشت. قوچ علي و خواهرش شدند هفده هیجده ساله. دوتایی کوه و صحرا را از پاشنه در می کردند و گوسفندانشان را در بهترین جاها می چرانند. شبها را با

سگهایشان در غار می گذراندند. فقط گاهی در زمستان به شهر می آمدند، موقعی که گوسفندان در غار زمستانی بودند و وقت بیکاری بود.

خواهر قوچ علی مثل هوای بهار لطیف بود، مثل آفتاب تابستان درخشان بود، مثل میوه های پاییز معطر و دوست داشتنی بود و مثل ماه شبهای زمستان صاف و دلچسب بود و مثل لاله ی صحرایی سرخ رو و وحشی بود. به همین جهت قوچ علی لاله صدایش می کرد.

روزی وقتی گوسفندان را برمی گرداندند، قوچ علی دید که بزی از گله گم شده. یکی از سگها را برداشت و رفت دنبال بزی. چند کوه را پشت سر گذراندند بالاخره دیدند بزی نشسته سر چشمه ای گریه می کند و مثل بید می لرزد. سگ تا بزی را دید عوعو کرد و گفت: بزی، گریه نکن آمدیم.

بزی شاد شد و گفت: می ترسیدم دنبالم نیاید، قسمت گرگ شوم. تشکر می کنم.

هوا داشت تاریک می شد. قوچ علی نگاه کرد دید از آنور کوه هفت تا اسب سفید دارند بالا می آیند.

بزی را دست سگ سپرد و راهشان انداخت و خودش پشت سنگی منتظر نشست. اسبها آمدند

رسیدند سر چشمه. هر کدام مشکي به پشت داشت. پر کردند، خواستند برگردند که یکی از اسبها

گفت: من دیگر نمی توانم تنهای تنها توی آن قصر زندگی کنم. همینجا خودم را می کشم یا برمی

گردم به شهر خودمان. شما هم برگردید پیش دختر عموها.

اسبهای دیگر دلداري اش دادند و بالاخره با هم برگشتند. قوچ علی پا شد افتاد دنبال اسبها. رفتند و

رفتند چند تا کوه را پشت سر گذاشتند. رسیدند به جنگل خلوتی که کوچکترین پرند و خرنده و چرنده

ای توش نبود. هفت قصر زیبا دیده می شد. هر کدام از اسبها رفت توی یکی از قصرها. قوچ علی

منتظر شد دید شش کبوتر سفید از آسمان پایین آمدند و هر کدام رفت به یکی از قصرها. قوچ علی

باز منتظر شد.

صدای گریه شنید. به يك يك قصرها سر کشید. دید در هر قصری دختری مثل ماه و پسری مثل

خورشید، گرم صحبت و خنده اند، اما در قصر هفتمی پسری مثل خورشید تنها نشسته با يك تکه گچ

عکس گل لاله می کشد و زار زار گریه می کند. چنان گریه ای که دل سنگ کباب می شد. قوچ علی

داخل شد. سلام کرد و گفت: ای جوان، گریه نکن، دلم را کباب کردی.

جوان سرش را بلند کرد و گفت: تو کیستی؟ از کجا آمدی؟

قوچ علی گفت: من چوپان کوهستانم. صدای گریه ات مرا اینجا کشاند.

جوان گفت: صبح ترا سر کوه دیدم. خوب شد آمدی. بیا بنشین، دلم همصحبتی می خواست.

قوچ علی نشست و گفت: چرا چنین گریه می کردی؟

جوان گفت: قصه ي من كمى طولاني است. اگر حوصله ي شنیدن داري، براي بگويم.

آنوقت شروع کرد سرگذشت خود را چنین گفت:

- « ما هفت برادریم. دو روز بیشتر نیست به این جنگل آمده ایم. توي شهر خودمان آهنگري مي کردیم. پدر پيري داشتیم که بهترین شمشیرساز شهر بود. روزها آهنگري مي کردیم و شبها مخفیانه، در زیرزمین، شمشیر مي ساختیم. پادشاه اسلحه سازي را قدغن کرده بود. اما چون مردم شهر شمشیر لازم داشتند، ما مجبور بودیم شبها این کار را بکنیم. توي دکان سندانى داشتیم ده بیست برابر سندانهای معمولی. هشت نفری دوره اش مي کردیم و پتک مي زدیم. روزی پدرمان به ما گفت: پسرها، من دیگر دارم مي میرم. اما شما سالهای درازی زندگی خواهید کرد و احتیاج به يك رفيق و همسر دارید. وقت زن کردنتان هم رسیده. شما زني لازم دارید که مثل خودتان آستینها را بالا بزنند و پتک بزنند و شمشیر بسازند. دخترعموهای شما مي توانند چنین همسرهایی باشند. اما برای این که شما هم لیاقت خود را نشان داده باشید، من و عموي مرحومتان امتحانی برایتان ترتیب داده ایم. نشانی دخترعموهایتان را توي دل همین سندان گذاشته ایم. شما باید شمشیری چنان تیز بسازید که بتواند با يك ضربت سندان را دو تکه کند تا نشانی دخترعموها از توي آن در بیاید. پدرمان چند روز بعد مرد. ما هفت برادر دست به کار شدیم. بیشتر وقتها در زیرزمین با فولاد و آهن و پتک و اینها درمي افتادیم. اما هر شمشیری که مي ساختیم بر سندان اثر نمي کرد. خودش دو تکه مي شد. بالاخره در يك شب تاریک و سرد زمستان شمشیری از زیر دست ما درآمد که سندان سنگین را شکافت. از دل سندان قوطی کوچکی درآمد. توي قوطی تکه کاغذی بود که بر روی آن نوشته بودند: « پسرعموهای شمشیر ساز، قربان تیزی شمشیرتان، هر چه زودتر دنبال ما بیایید. دلمان برای شما تنگ شده، بیابان برهوت را درخت کاشته ایم، جنگل کرده ایم و آب و جارو کرده ایم و منتظر شمایم. نشانی ما را از نخستین لاله ي سرخ بهار برسید. دختر عموهای شما.» این کاغذ ما را چنان بیقرار کرد که نگو. مي خواستیم همان شب پا شویم دنبال دخترها برویم. اما نه نشانی آنها را مي دانستیم و نه مي توانستیم کارمان را ول کنیم برویم. جنگجویان شهر همان روز هزار قبضه شمشیر آبدیده سفارش داده بودند که زمستان تمام نشده تحویل بدهیم. از قضا زمستان طولانی شد و بهار دیر رسید و ما هر روز بیقرارتر شدیم. برف، تازه تمام شده بود که سر ته اي لاله ي سرخی و درشتي دیدیم با خال سیاه و درشتي در سینه. از لاله پرسیدیم: گل لاله، دخترعموهای ما کجایند؟ نشانشان را بگو.

لاله قد راست کرد و به من گفت: پسرعمو، مرا ببوس بگویم.

من خم شدم و لاله را بوسیدم. آنوقت لاله گفت: امسال زمستان سخت گذشت و بهار دیر رسید. دخترعموها خیلی نگران و بیقرارند. چنان بیقرارند که اگر زودتر به دادشان نرسید، ممکن است خودشان را بکشند. من به شما یاد می‌دهم که چطور گاه تو جلد کبوتر بروید و گاه تو جلد اسب تا زودتر به آنها برسید.

بعد گل لاله نشانی دخترها را داد و یادمان داد که چطور گاه تو جلد کبوتر برویم و گاه تو جلد اسب. حرف آخرش باز به من بود. گفت: پسرعمو، خیلی دلم می‌خواهد که تو مرا بچینی با خودت داشته باشی اما اما چکارکنم که زمستان هر چه تخم لاله بود خشکانده و اگر من هم نباشم دیگر این تپه ها را کسی لباس سرخ نخواهد پوشاند. می‌خواهم مرا نچینی تا تخم را همه جا بپاشم و تپه ها را باز پر لاله کنم، سرخ کنم.

از لاله جدا شدیم. شمشیرها را تحویل دادیم و رفتیم توی جلد کبوتر و راه افتادیم. بعد، از پر زدن خسته شدیم و رفتیم توی جلد اسب. از دریا و کوه و صحرا گذشتیم بالاخره دیروز عصر رسیدیم به همین جنگل خاموش و خلوت. قصرها را دیدیم، چند تا تخت گذاشته بودند. نشستیم و منتظر شدیم. شب، شش کبوتر سفید از شش گوشه ی جنگل پیدایشان شد. ما را که دیدند شاد شدند. پایین آمدند. از جلد کبوتر درآمدند و شدند شش دختر ماه. گفتند: پسرعموها، خوش آمده اید! بعد به من نگاه کردند و گفتند: پسر عمو کوچک، تو هم خوش آمده ای! خواهر کوچکمان لاله گفت که صبر داشته باشی. آخر امسال زمستان سخت و طولانی شد و هر چه تخم لاله بود خشکاند. اگر لاله این کار را نمی‌کرد، شما ما را برای همیشه گم می‌کردید. چون دیگر تخمی نبود که گل بدهد و نشانی ما را به شما برساند. اگر خواهرمان لاله خون خودش را بر زمین نمی‌ریخت، زمین برای همیشه لاله را فراموش می‌کرد، مردم هم دیگر لاله را نمی‌دیدند.

من از شنیدن این حرفها چنان شدم که خیال کردم دارم دیوانه می‌شوم فریاد زدم: پس آن لاله ی سرخ تپه لاله ی خود من بود؟

خواهرها گفتند: بلی. آن لاله ی سرخ سر تپه خواهر کوچک ما لاله بود. او نمی‌خواست مردم باور کنند که راستی راستی لاله ای در صحرا نمانده. می‌خواست تپه ها را باز پر لاله کند، سرخ کند. آره، محبت او بیشتر از همه ی ما بود. او خودش را قربانی ما و زمین کرد.

يك لحظه به فکر رسید که برگردم لاله را بچینم. اما فداکاری لاله چنان بزرگ بود که من ساکت ماندم. دخترعموها مرا به قصر لاله بردند که خالی افتاده بود. دیشب همه در قصر لاله بودیم، در همین قصر. دخترعموهایم گفتند که لاله مرا خیلی دوست داشت. خیلی هم سخت کار می‌کرد. برای

درختان جنگل از چشمه ي سر کوه آب مي آورد. دخترعموهایم گفتند که مدتي است جانوران شکارگاههای پادشاه را تبلیغات مي کنند که به جنگل آنها کوچ کنند، جانوران هم قبول کرده اند. روز عروسي همه شان خواهند آمد. اما برادرهایم و دخترعموهایم بخاطر من عروسیشان را عقب مي اندازند. مرا هم نمي گذارند که برگردم به شهر. امشب دیگر تنهایی زورآور شد گریه کردم. خواستم بار دلم را سبک کرده باشم. از تو تشکر مي کنم که درد دلم را گوش کردی.»

وقتي جوان سرگذشت خود را تمام کرد، قوچ علي گفت: تو حق داري گریه کنی. من هم يك وقت عاشق دختر پادشاه شدم. اما او مرا از قصرش راند و من دیگر دنبالش نگشتم. جوان پرسید: ارزش بدت آمد؟

قوچ علي گفت: نه. اکنون هم اگر ببینم باز عاشقش مي شوم. چنان زیباست که مانند ندارد. اما اخلاق و رفتار بد و خودپسندانه اي دارد. من يك موي لاله ي ترا به هزار تا مثل دختر پادشاه نمي دهم.

بعد جوان گفت: قوچ علي، پس تو تنها زندگي مي کنی؟

قوچ علي گفت: نه، من با خواهرم لاله زندگي مي کنم.

جوان گفت: گفתי لاله؟ همان دختری که با تو گوسفند مي چرانند؟

قوچ علي گفت: آره. همان دختر سرخ روي وحشی. او خواهر من است.

جوان از جا جست و گفت: قوچ علي، مي خواهم يك چیزی به تو بگویم اما مي ترسم بدت بیاید.

قوچ علي گفت: مي دانم که خواهرم را مي خواهی. باشد. پاشو همین حالا برویم. اگر راضي شد، بردار بیار. گوسفندها را تنهایی هم مي توانم بچرانم.

آنوقت جوان به قوچ علي یاد داد که چطور توي جلد اسب و کبوتر برود.

توي غار، لاله داشت ریش بزها را يك يك شانه مي کرد. هر وقت که خوابش نمي آمد و تنها بود، این کار را مي کرد. بزها به نوبت نشسته بودند و قصه ي لاله را گوش مي کردند. گوسفندها هم گوش مي کردند. البته بعضي ها هم خوابیده بودند یا آهسته نشخوار مي کردند. سگها هم در دهانه ي غار چرت مي زدند. ماه نیمه شب از بالاي غار خم شده بود توي غار را روشن مي کرد و نگاه مي کرد. کمي بعد ماه به لاله گفت: لاله، پاشو آتش روشن کن. من دیگر نمي توانم بیشتر از این بمانم. مي روم.

لاله پا شد در دهانه ي غار آتش روشن کرد. ماه يواش از دهانه ي غار سرید و رفت. قصه تازه تمام شده بود که دو تا کبوتر داخل غار شدند. يکي سفید سفید، ديگري سفید با خال سرخي در سينه. لاله گفت: حيوانکي ها، راه گم کرده ايد؟ بياييد پيش من.

کبوتر سفید به کبوتر خالدار نگاه کرد و انگاري گفت: برو پيشش. نترس. کبوتر خالدار رفت نشست توي دستهاي لاله. لاله نگاهش کرد و بوسيدش. آن يکي کبوتر هم آمد نشست توي دامن لاله. بعد لاله هر دوشان را زمين گذاشت و گفت: همين جا باشيد بروم براي تان دانه بياورم. آنوقت رفت ته غار. سنگي را کنار زد سوراخي بود. غار کوچک تري بود. رفت تو، کبوترها زودي از جلدشان درآمدند. سگها به ديدن قوچ علي آمدند نشستند جلو روش. لاله با مشتهاي پر گندم برگشت دید برادرش با جوان رعنا و رشيد نشست توي غار و کبوترها نشستند. گفت: قوچ علي، پس تو کجا رفته بودي؟ خيلي دير کردي!

قوچ علي گفت: حالا بيا با دوست تازه ي من آشنا شو، بعد مي گويم. اين دوست من دنبال تو آمده اينجا.

لاله اول ساکت شد. بعد گفت: کبوترهاي مرا نديديد کجا رفتند؟ قوچ علي گفت: ما که تو آمديم، پر کشيدند رفتند بيرون. من مي روم پيداشان کنم. نمي توانند از اينجا زياد دور شوند. شما دو تا بنشينيد حرفهايتان را بزنيد. قوچ علي اين را گفت و رفت بيرون، نشست روي تخته سنگي رو به دشت. کمي بعد دید لاله و جوان دست همدیگر را گرفته اند مي آیند. گفت: مبارك باشد. جوان گفت: رفيق، اگر حرفي نداشته باشي من مي خواهم همين حالا با لاله بروم به جنگل، که دخترعموها و برادرهام نگران من نباشند.

قوچ علي با لبخند به لاله گفت: لاله، کبوترهاي ت را نمي خواهي براي بگيرم؟ لاله با لبخند جواب داد: بس کن، قوچ علي. خوب سر به سر من گذاشتيد. امشب تو شوخي ات گل کرده.

آنوقت هر سه خنديدند. جوان به قوچ علي گفت: فردا عصر منتظر تيم، بيا جنگل عروسي ما. بعد رفت توي جلد اسبي سفید سفید و لاله را بر پشت گرفت و راه افتاد. قوچ علي تا بانگ خروس همانجا روي تخته سنگ بيدار نشست. بعد پا شد و رفت پهلوي گله گرفت خوابيد.

فردا شب جنگل پرهیاهو بود. پرندگان و چرندگان و خزندگان بیشماري از چهار گوشه ي آسمان و زمین مي آمدند و روي درختان و زیر درختان و در خاک و زمین لانه مي ساختند. هفت برادر آهنگر با زنهای جوان و زیبایشان دور ميز بزرگي نشسته بودند، شام شب عروسي شان را مي خوردند. قوچ علي هم بود. قرار گذاشته بودند نصف شب عروسها و دامادها جنگل را به جانوران بسپارند و برگردند به شهر. مي خواستند قوچ علي را هم ببرند که راضي نشد و گفت: من بايد مواظب گوسفندها و بزهام باشم.

نصفه شب، هفت داماد دست هم را گرفتند و رفتند توي جلد کبوتر و پرکشیدند رفتند. قوچ علي کمي توي جنگل گشت، اما نتوانست غم تنهاییش را کم کند. آخرش نشست زیر درختي و مدتي گریه کرد. باز دلش که کمي سبك شد، آمد به غار پيش گله اش.»

چوپان جوان باز ساکت شد. چشمهایش را دوخت به چشمهای دختر. مي خواست اثر حرفهایش را توي چشمهای دختر ببیند. دختر با صدای لرزاني گفت: باز هم بگو. بگو قوچ علي چه شد؟ چوپان گفت:

- « فرداي آنشب بود که قوچ علي دوباره یاد دختر پادشاه افتاد و دید که هنوز از ته دل دوستش دارد. پيش خود گفت: چوپان کوهستان نيستم اگر نتوانم او را سر عقل بياورم، آدم کنم. مي دانم چکارش بايد بکنم که دختر پادشاه خلق و خوي حيواني اش را کنار بگذارد. اصلا بايد او را از زندگي آن جوري دور کنم.

آنوقت رفت توي جلد کبوتر و رفت به باغ دختر پادشاه. آنقدر صبر کرد که دختر آمد رفت توي استخر شير. قوچ علي هم آمد نشست سر درخت انار لب استخر و گفت: اي دختر زيبا تو چه بدن قشنگي داري! من عاشق تو شدم. خواهش مي کنم از توي شير بيا بيرون تا خوب تماشايت کنم. دختر پادشاه اولش مثل سگ هار داد و بيداد کرد. فحش داد. امر کرد، اما بعد يادش رفت دختر پادشاه است و مثل دخترهای خوب ديگر مهربان شد و گفت: اي کبوتر خوش صحبت، خواهش مي کنم مرا نگاه نکن. خوب نيست.

قوچ علي گفت: دست خودم نيست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.

دختر گفت: اي کبوتر خوش صحبت، من که نمي توانم عشق يك کبوتر را قبول کنم. اگر عاشق راست راستکي هستي از جلدت بيا بيرون تا من هم ترا تماشا کنم.

قوچ علي از جلدش درنيامد. دختر پادشاه راضي شد خوابش را به قوچ علي بدهد تا او از جلد کبوتر درآيد. قوچ علي خواب دختر را گرفت و پريد رفت. از آن روز به بعد خواب به چشم دختر نيامد. آنقدر

بیخوابی کشید که مریض و بستری شد. حکیمهای شهر نتوانستند دردش را دوا کنند، چون پادشاه امر کرده بود هیچ حکیمی حق ندارد دست کثیفش را به بدن دختر بزند. روزی قوچ علی خودش را به صورت حکیم پیر و غریبه ای درآورد، رفت پیش پادشاه و بعد پیش دختر که بدون دست زدن معالجه اش کند. مدتی دختر را تماشا کرد که مثلاً دارد معاینه اش می کند، بعد گفت که اگر دختر « افسانه ی محبت» بشنود خوب خواهد شد. کسی در شهر « افسانه ی محبت» بلد نبود. قوچ علی باز به صورت حکیم پیر و غریبه آمد به پادشاه گفت که در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می کند که « افسانه ی محبت» را خوب می داند و اگر پادشاه خودش دنبالش او برود، بالای سر دختر می آید.»

چوپان جوان باز ساکت شد و به چشمان حیران دختر نگاه کرد. خندید و گفت: بلی، ای دختر زیبا، ای قیز خانم چنین شد که پدرت که روزی مرا مثل سگ از خانه اش رانده بود، به کوهستان آمد و مرا پیش تو آورد، حالا چه می گویی؟

قیز خانم نتوانست جلو گریه اش را بگیرد. گفت: قوچ علی، من دیگر برای همیشه فراموش کردم که دختر پادشاهم. من ترا می خواهم. من حالا می فهمم که چقدر به محبت تو احتیاج داشتم. مرا با خودت ببر. می خواهم مثل همه زندگی کنم.

قوچ علی گفت: برای تو کار آسانی نیست که مثل همه زندگی کنی. چون توی ناز و نعمت بزرگ شده ای. اما اگر خودت بخواهی البته به زندگی تازه ات هم عادت می کنی.

قیز خانم گفت: اگر با تو و با دیگران باشم، هر کاری برای من آسان است. قوچ علی، مرا با خودت ببر. قیز خانم را تنها نگذار.

قوچ علی اشک او را پاک کرد و سیبی از جیب درآورد گفت: حالا تو خسته ای. بیا این سیب را از دست من بخور بعد می آیم به سراغت. تو دیگر برای همیشه مرا دوست خواهی داشت. می دانم. دختر زیبا سیب را گرفت خورد، به پشت دراز کشید، آنوقت چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب شیرینی فرو رفت.

قوچ علی پا شد بوسه ای از گونه ی دختر گرفت و بیرون رفت. به پادشاه گفت: خواب دخترت را به خودش برگرداندم. تا سه روز کسی دور و بر قصر قدم نگذارد که بد خواب می شود. روز چهارم بروید بیدارش کنید.

5

صبح روز دوم، آفتاب زده، قوچ علی به صورت کبوتر آمد پیش قیز خانم، از جلدش درآمد و گل سرخی

زیر دماغ دختر گرفت. دختر چشمانش را باز کرد و بیصدا و نرم خندید. قوچ علی گفت: راحت خوابیدی؟
 قیز خانم گفت: خواب شیرینی کردم. مثل قند و عسل. حالا مرا با خودت می بری؟
 قوچ علی گفت: آره. پاشو برویم توی باغ شستشو کن بعد برویم.

آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفید از روی درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشید
 پرواز کردند.

1346